



۲۰۱۸/۰۷/۱۰

م. اسحاق نگارگر

## برای که بگریم؟ در کدام ماتم زودتر بگریم؟ و سود گریستنم چیست؟

باز هم به حکم اجبار و به فرمان یکی از چند مریضی سه روز در شفاخانه خوابیدم. شفاخانه محیطی عجیب است که انسان را به یاد انسانیت گم شده اش می اندازد. در شفاخانه عده ای را می بینی که بیمار استند و عاجز در بستر های خود خوابیده اند یا از فرط درد ناله می کنند و برای درد تسکین عاجل می خواهند که جز به نیروی مورفین میسر نیست و عده ای دیگر نیز نرس و داکتر استند که در شفاخانه های برتانیه با نوعی احساس انسانی در خدمت مریضان خود استند و خوشبختانه نه رنگ جلد مریض خود را در نظر دارند و نه چشم بر جیبش دوخته اند تا چیزی به عنوان تحفه، تارتق و یا احیاناً رشوت دریافت نمایند.

سایه شوم جنگ و گشتار را هم نمی بینی. اگرچه تلویزیون این دجال عصر نیز وجود دارد ولی اشتیاقی چندان برای تماشايش نیست. گاهی آدم با خود می گوید کاش همه جهان یک شفاخانه می بود و مردم جهان بیمار یا نرس و داکتر تا آنان که خود از نعمت صحت برخوردارند مایه تسلای و تشفی بیماران خود می شدند.

به هر صورت وقتی در حال بیماران دقت می کنی دو گروه را از هم باز می شناسی. یکی آنان که تنها خود را می بینند ولی دیگران را نی. وقتی نرس یا داکتر با همان نخستین تقاضا به دادشان نرسید فریادشان بلند می شود و داد و بیداد به راه می اندازند و اما گروهی دوم که خود را می بینند ولی دیگران را نیز می بینند و تلقی شان همین است که آسیا اگر از پدر هم باشد به نوبت است. نمی دانم خوشبختانه بگویم یا بدبختانه که من تصویر اسکن شده مصیبت های مردم افغانستان استم که در جوانی زندان های مختلف را به دلیل کلک راستگو بودن آزموده ام و در پیری نیز شفاخانه های مختلف را به خاطر مرض شکر، فشار بلند، قلب بیمار، آرتروز مزمن و فرسودگی استخوان ها می آزمایم و همین مشکلات نیروی صبر و تحمل را افزایش داده است که می توانم درد خود را تحمل کنم و سبب زحمت نرس ها نشوم.

گاهی فکر می کنم که با این همه مرض تنها دست دعای دوستان و محبت های خانواده زنده نگاهم می دارد. ولی من بی اعتنایی یک انسان را نسبت به انسان دیگر نوعی توهین به انسانیت می دانم و همیشه سخن سعدی پیش چشم می ایستد که بیغم بودن از محنت دیگران خلعت آدمی بودن را از پیکر آدم بیرون می کند.

بدین دلیل من هیچ وقت نتوانسته ام در روح و روان خود با جنگ و نام های ریاکارانه ای که بدان داده می شود، آشتی کنم.

یادم می آید وقتی در برتانیه آمدم و خواستم با استفاده از امکانات این کشور دیپلومه خود را در تدریس زبان انگلیسی بگیرم مقامات این کشور نخست برایم یک کورس سه ماهه آمادگی دادند و برای کورس ماستری از من خواستند که دو صفحه A4 چیزی ابتکاری به زبان انگلیسی بنویسم. در آن روزگار اوایل دهه نود بود و جنگ بر ضد رژیم صدام آغاز گردیده بود و من با احساسات انسانی خود دست و گریبان بودم و زیر عنوان کدام یکی قیمتی تر است یک گیلن تیل یا ده گیلن خون چیزی نوشتم و در آنجا نوشتم که من در زندگی اجتماعی معلم و در زندگی شخصی باغبان و گل پرور بوده ام. به عنوان معلم دیده ام که ازدهای جنگ شایسته ترین شاگردان مرا فرو بلعیده است و به عنوان باغبان و گل پرور نیز احساس کرده ام که باغی زیبا با گل های رنگین پرورده ام ولی دیوانه ای داس در دست از راه رسیده بدون ضرورت گل های مرا با داس سر بریده است.

من احساس می کنم که جنگ در عراق جنگ بر سر تیل است و ادعا های دیگر تنها بهانه است بنا بر این شما که در برابر هر گیلن تیل ده گیلن خون می ریزانید برای من بگویید که کدام یکی قیمت تر است؟ خلاصه که اگر آن مقاله را در افغانستان می نوشتم پنج تا ده سال زندان برای خود خریده بودم اما اینجا وقتی خانم پروفیسری که مسؤول امتحان من بود با چشمان اشک آلود آمد و از من اجازه خواست که کاپی آن نوشته را برای خود بردارد فهمیدم که اینان نظر مردم را سانسور نمی کنند. به هر صورت نمی خواهم این قصه بسیار دراز شود من سال ها آرزوی یک جامعه فارغ از استبداد را در دل پرورده ام اما وضع جهان هر روز مرا از آن آرزو دور می برد.

آدم از هر چه که محروم باشد آن را در خواب می بیند. من در شب ۸ نومبر ۱۹۸۸ مطابق ۱۸ عقرب ۱۳۶۷ خوابی دیده بودم که همان شب پس از بیدار شدن آن خواب را به صورت شعری نوشتم و تا امروز هم آرزوی همان افغانستان خواب خود را دارم.

آیا این خواب تحقق می یابد یا بهشت خواب من در آتش جنگ های بیشتر می سوزد باید منتظر ماند و دید که من از دو چیز سخت خسته شده ام.



از جنگ و شعار های چپ و راست. عنوان شعر کاروان سالار مستان بود که آنرا همچنان نگاه میدارم.

## کاروان سالار مستان

می روم سوی وطن مست و غزلخوان میروم	فارغ از پاییزم و سوی بهاران میروم
اشک شوقی می فشانم در هوای رفتگان	چون چراغ لاله در کوی شهیدان میروم
شهرها آباد، مردم شاد و غم ها دربر	از در شمشاد تا قلب بدخشان میروم

دستِ ساقی باده در جامِ عدالت ریخته  
 نیست جز زنجیرِ زلفِ گلرخانِ دامی دگر  
 نشنود کس قصهٔ جنگ و حدیثِ کُشت و خون  
 نیست از اشکِ یتیم و نالهٔ بیوه نشان  
 کس نمی‌گرید به جز ابر بهار اندر وطن  
 کس نمی‌کوبد سرش بر سنگ غیر از آبشار  
 هیچ کس با هیچ کس دشمن نمی‌بینم دگر  
 هر گجا سر پنجهٔ زور است بشکسته حقیر  
 دیو بیداد است در بزم ستمکاری خموش  
 فصل یخبندان گذشت و برفِ نکبت آب شد  
 نیست در میخانه‌ها ترس از جفای محتسب  
 تا بیفروزم چراغ باده را در شهر جام  
 هر طرف بینی زمینش را زمرد گستر است  
 نیش سرما می‌کند از خواب بیدارم دریغ  
 من همان آواره ام کز خویش پنهان میروم

به امید همین افغانستانی که سال‌ها پیش در خواب دیده بودم دامن این یادداشت را نیز فرا می‌چینم تا یادداشتی دیگر  
 خدا نگاهدار همه دوستان باد! نهم جولای ۲۰۱۵ مطابق بیستم رمضان المبارک - برمینگهم نگارگر

